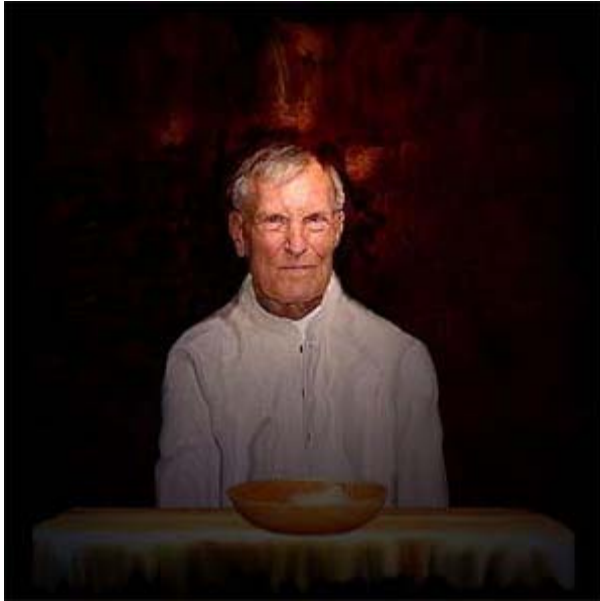


## کاسه چوبی



پیرمردی ضعیف و رنجور تصمیم گرفت با پسر و عروس و نوه ی چهارساله اش زندگی کند. داستان پیرمرد می لرزید، چشمانش تار شده بود و گام هایش مردد و لرزان بود. اعضای خانواده هر شب برای خوردن شام دور هم جمع می شدند اما داستان لرزان پدربزرگ و ضعف چشمانش خوردن غذا را تقریباً برایش مشکل می ساخت. نخود فرنگی ها از نوبی قاشقش قل می خوردند و روی زمین می ریختند، یا وقتی لیوان را می گرفت غالباً شیر از داخل آن به روی رومیزی می ریخت. پسر و عروسش از آن همه ریخت و پاش کلافه شدند.

پسر گفت: «باید فکری برای پدربزرگ کرد. به قدر کافی ریختن شیر و غذا خوردن پر سر و صدا و ریختن غذا بر روی زمین را تحمل کرده ام. پس زن و شوهر برای پیرمرد، در گوشه ای از اتاق میز کوچکی قرار دادند. در آنجا پیرمرد به تنهایی غذایش را می خورد، در حالی که سایر اعضای خانواده سر میز از غذایشان لذت می بردند و از آنجا که پیرمرد یکی دو ظرف را شکسته بود حالا در کاسه ای چوبی به او غذا می دادند.

گهگاه آنها چشمشان به پیرمرد می افتاد و آن وقت متوجه می شدند هم چنان که در تنهایی غذایش را می خورد چشمانش پر از اشک است. اما تنها چیزی که این پسر و عروس به زبان می آوردند تذکرات تند و گزنده ای بود که موقع افتادن چنگال یا ریختن غذا به او می دادند.

اما کودک چهارساله اشان در سکوت شاهد تمام آن رفتارها بود. یک شب قبل از شام مرد جوان پسرش را سرگرم بازی با تکه های چوبی دید که روی زمین ریخته بود. با مهربانی از او پرسید: «پسرم، داری چی می سازی؟» پسرک هم با ملایمت جواب داد: «یک کاسه چوبی کوچک، تا وقتی بزرگ شدم با اون به تو و مامان غذا بدهم.» و بعد لبخندی زد و به کارش ادامه داد.

این سخن کودک آن چنان پدر و مادرش را تکان داد که زبانشان بند آمد و سپس اشک از چشمانشان جاری شد. آن شب مرد جوان دست پدر را گرفت و با مهربانی او را به سمت میز شام برد.

قدرت درک کودکان فوق العاده است. چشمان آنها پیوسته در حال مشاهده، گوشه‌هایشان در حال شنیدن و ذهنشان در حال پردازش پیام های دریافت شده است. اگر ببینند که ما صبورانه فضای شادی را برای خانواده تدارک می بینیم، این نگرش را الگوی زندگی شان قرار می دهند.